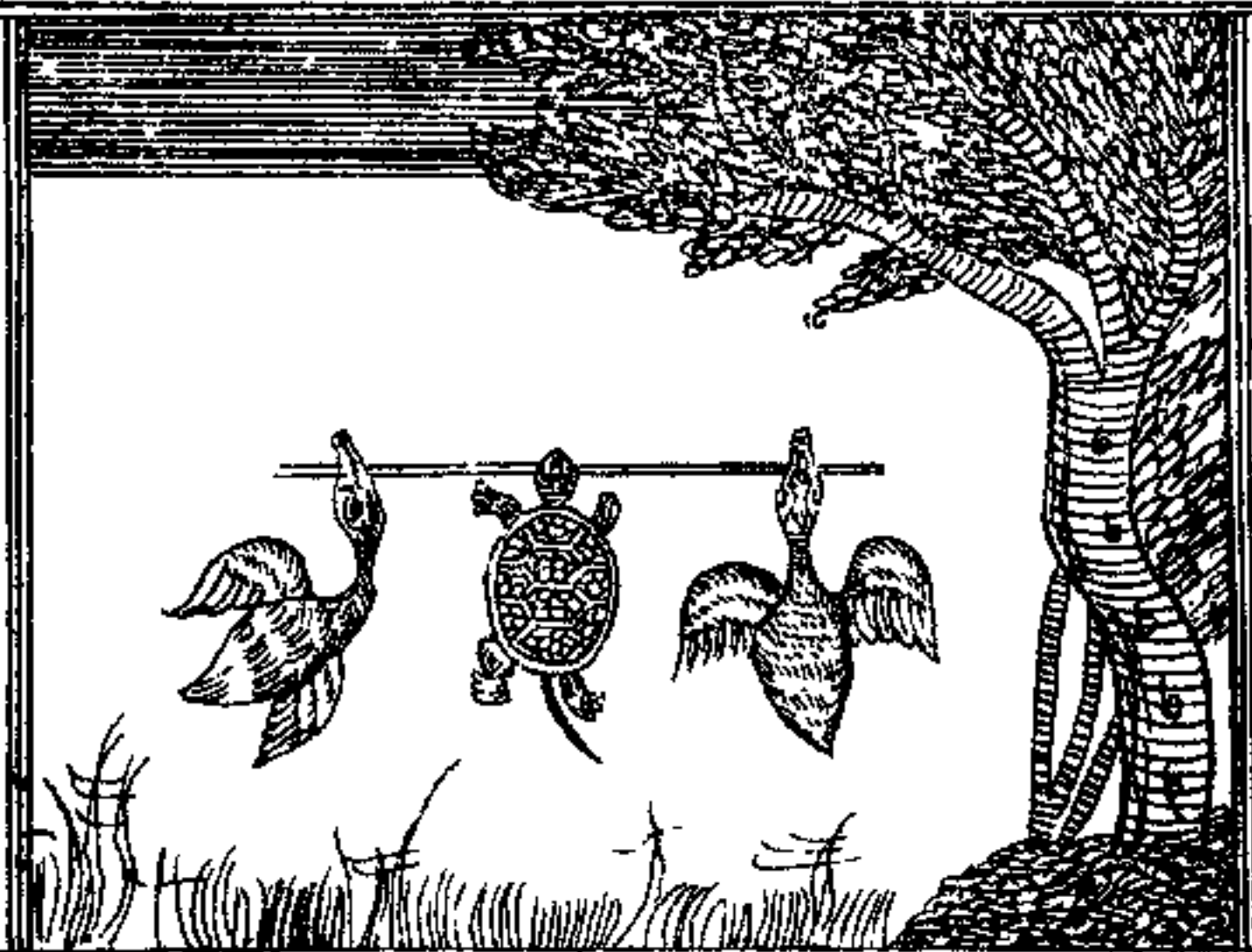


باب الاسد والنور

۷۴

وقول ناصحان سبکداری و آنچه بمصلحت مال و حال تو پیوند بران ثبات نکنی و اگر خواهی که ترا
 بریم شرط آنست که چون ترا برداشتیست و در بهار فتم چنانکه مردمان را چشم بر ما افتد اگر چیزی گویند را
 جدل بر بندگی و البته لب بخشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و آنچه از روی کرم و مروت
 برش واجب بود بجای آرید و من می پذیرم که دم تغم دول در سنگ شکم ایشان چوبی بیاورند
 و سنگ پشت میان آن چوب محکم بدان بگرفت و بطن هر دو جانب چوب را برداشته و او را
 ببرند چون با وج هر اسیدند مردمان را از ایشان شکفت آمد از چوب و راست آواز برخاست
 که بطن سنگ پشت را میرند سنگ پشت سستی خاموش بود آن غریب طاقت گشت و گفت طاع
 تا کور شود هر آنکه تواند دید



دمان کشون همان بود واد بالا برآمد همان بطن آواز دادند که بروستان بضحک شد

یکجایان بودند پسند پذیر
 کی کند در تو سنگدل آشیر

یکجایان دهندند و یکس
 پذیر من کر چه نیست کزاه توام

سنگ پشت گفت این همه سود است چون طبع ابل صغرا نیز کرد و دیوانه وار روی بجای آورد از دگر
 گستن فایده حال نیاید و مکر و حیلت سود ندارد و هیچ عاقل دل در دفع آن نمبندد
 ان المنايا لا تقیشس سهاها

مردمان را از ایشان شکفت
 آمد از چوب و راست آواز برخاست

باب الاسد والنور

۴۸

از مرک حذر کردن دور روزی است
روزی که قضا باشد سودت نکند
روزیکه قضا باشد روزیکه قضاست
روزیکه قضا نیست در هر یک رویت

طیطوی ز گفت ستیتم و لنین ترس و جای شکر را داده بفرست نهاد چون ویل میا این معاوضه بفرست
از بزرگ منشی و رعنائی طیطوی در چشم شد و دریا در مرج آید و بکجا زاید داشت و برود ماده چون آن
بدید اضطراب کرد و گفت من دستم که آب بازی نیست و تو بنادانی بکجا زاید اوای و تپش برین بیاری
ای خاک را اکنون باری تدبیر اندیش ز گفت سخن بجزمت و حجت کوکاسن از عده قول خویش برون
آیم و انصاف از ویل دریا ستانم در حال نزدیک دیگر مرغان رفت و مقدمان هر مستغفرانم آورد
و حال خویش با ایشان بخت و در انسانی آن بخت که اگر ممکن دست در دست من ندیده و در تدارک
این کار نیست در پست نیاید و کیل و دریا را جرات افراید و هرگاه این رسم شمر گشت بکنان در سر
این مصلحت شوند مرغان جمله نزدیک سیمنج شد و صورت واقعه او را بختند و اینه و از روی کار
و پشتند که اگر درین کار انتقام جد نهائی پیش ازین مرغان توانی بود سیمنج با تهر از تمام قدم مشاط
در کار نهاد مرغان محبت و مظاهر ت او قوی دل گشتند و غزیت بر تو منت کیج مجسم کوایند
و کیل دریا قوت سیمنج و حیت دیگر مرغان شناخته بود و ضرورت بکجا طیطوی را باز داد و این افت
بدان آوردم که تا بدانی هیچ حال دشمن را خوار نباید داشت شتر به گفت در جنگ است و نخواهم کرد
اما از میان تنفس چانه نیست و من گفت چون نزدیک شیر روی و علامات شیرینی که رست
ایستاده است و خوشتر را بر فرشته و دم بر زمین نیز نشان چشم و غضب وی بعد شتر به گفت
اگر این نشانها و عید شود حقیقت غدر از غبار شبست برون آید و من شادیدها نمود و بکلیله نهاد و کیل
گفت کار کجا رسانیدی گفت فراخی بر چه تمام تر روی نمود

و ان کان مطلوبی منا الشمس لیه
وله انه فی جبهه الاسد الورد
و انی لیسون النقیبۃ منج
و ادرك سؤلی صین اركب غزمتی

پس هر دو بوی شیر رفتند اتفاق را کا و بر اثر ایشان رسید چون شیر او را بدید راست ایستاد
و می غریه و دم بر زمین میزد شتر به دانست که قصد او دارد با خود گفت خدمتکار سلطان
در خوف و حیرت چون به خانه مار و همچو آب شیر است اگر چه مار خفته و شیر منفته باشد آخر
این سر برآورد و شیر دهن باز کند این منی می اندیشید و جنگ را می ساخت و چپ و راست
سرو میکرد چون شیر شتر او را مشاهده کرد و بجزمت و هر دو جنگ آغاز نهادند و غن از جنگ
روان شد کلیله آن بدید روی بدمنه آورد و گفت

باب الاسد والثور

۹۴

صد حیل و صد رنگ بر خفته
و انگر زمینان کار بر نخفته
باران دو صد سال فرو نشاند
این کرد بلار که توان بخت
بکر ای نادان درو خامت عاقبت حیل خویش
دنه گفت عاقبت نهیم که مست گفت رنج
شیر و همست نقش عهد و پلاک کاو و هر شدن خون او و پریشانی لشکر و تفرقه کل سپاه و ظهور و غر
تو در دعوی که بیخ شیر این شکل بر برم و بر فتن این کار بر دازم و بدین جای رسانیدی و نادان تر مردمان
که مخدوم را بجا بت در کارزار افکند و خردمندان در حال قوت و استیلا و توانائی استعلا و
جنگ عزت گرفته اند و از بیدار کردن منته و تعرض مخاطره تحرز و تجنب واجب دیده که وزیر
چون پادشاه را بر جنگ تحریف نماید در کار یک بر فتن و مسلح تدارک پذیرد بر مان حق و عبادت خویش
نموده باشد و حجت اعلی و خیانت کواه کرده و پوشیده نماید که رای در رتبت بر شجاعت مقدم تر است
که کارهای شیر برای توان گذارد و آنچه برای دست دهم شیر دو دستم در گردان زسد هر کجا
رای سست بود شجاعت قوی مغرب نباشد چنانکه ضعیف دل و در یک اندیشه را در محاورت زبان
کنند شود و فصاحت و چرب سخنی دست بخرد و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن تو برای خویش
و مفتون شدن بجاه و نیای فرسوده که مانند حله غول و عثوه سر است معلوم بود لیکن در اظهار
آن با تو تامل می کردم که گراستنباهی یابی و از خواب غفلت بیدار شوی چون از حد بگذشت قوت
که از کمال نادانی بر جهالت و غرط پرده دریدی که توانی باز گویم و بعضی از معایب رای و محتاج
فصل تو بر شرم و آن از دریا قطره و از کوه ذره بود و گفته اند که پادشاه را هیچ خطر چون وزیری
نیست که قول او بر فعل او رجحان و گفتار بر کردار عزت دارد

قالوا و ما فعلوا و ما قالوا
من محشر فعلوا و ما قالوا

تو این مزاج داری و سخن تو بر حسن تو راجع است و شیر بحدیث تو زلفت شد و گویند در قول بی عمل
و منظر بی خبر و وسایل بی خرد و دوستی بی وفا و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زلفه کافی بی امن و
صحت فایده بیشتر نباشد و پادشاه اگر چه بذات خویش عادل و کم آزار باشد چون وزیر بد کردار
باشد منافع عدل و رافت آواز را بیا بریده گرداند چون آب خویش و صافی که در و ننگ باشد هیچ
شناور نشد اگر محتاج گذشتن باشد نه دست بدان دراز کند و نه پای دران بیارند نهاد شعر

اری ما و بی عطش شدید
ولکن لاسبیل الی الورد

وزین طوک خدنگاران مذهب و چاکران کار دانند و تو می خواهی که کسی دیگر از خدمت شیر محال
و قربت و اعتماد بر تو مقصود باشد و غایت نادانی است طلب منفعت خویش در محضرت دیگران

باب الاسد والنور

۵۰

و تو مع دوستان مجلس بی وفاداری و بی کشتی و چشم دهن بجا بخت بریا در عبادت و نماز
 زمان بدستگاری و آموختن علم با کسب و راحت گن درین گفتار خایده نیست چون میدانم که در تو اثر
 نخواهد کرد و مثل من با تو چنانست که مردی مرغی را میکشت و پنج مبر در محالجت چیزی که علاج نپذیرد
 گفته اند و کل الداء قتلش شفاء و داء النورک لیس له دوا و منه پسید بکون بود
 حکایت بوزیکان با مرغ گفت جماعتی از بوزیکان در کوچه بودند چون شاه ستارگان باقی
 مغرب غامید و جمال جهان آرای را بقاب ظلام پوشانید بسیار زکف بغیثه او بر شکر روم حیره
 کشت شبی چون کارهای روز محشر باد شمال غنان کشاده در کباب کران کرده و آمد و بوزیکان
 بشیون کرد و بچارگان اوسر مار بخور شد ندیهای میبستند ناگاه گرم شب تابانی یافتند و در طری افتاده
 گان بودند که آتش است میزم کرد و گردن و بران نهادند و میدیدند با برایشان مرغی بود و مرغی آواز میداد
 که گرم است و پر طرد و شب چون چراغ میاید آتش نیست البته التفات نمودند درین میان
 مردی انکار رسید مرغی گفت پنج مبر که بختار تو باز غیب شد و تو بخور کردی و در تقویم و تهذیب چنین
 کسان می پیوستن همچنان باشد که کسی شمشیر بر سنگ آدماید و شکر در زیاب پنهان کند مرغ سخن اوست شنید
 فاد درخت فرو داد تا بوزیکان را حدیث کرد یک شب تاب بهتر معلوم کند بگرفتند و سرش ادن جدا
 کردند و کار تو همین علاج دارد و هرگز نپذیری و موعظت ناصحان در کوشش نگذاری و هاینده در سر
 این استبداد شوی و ادین زرق و ششوده روزی پیشان شوی که پنج سود ندارد و زبان خود در گوش
 تو گوید که ترک است ازای باری اگر پشت دست خایده سود ندارد و روی و سینه خراشیدن فاش
 نمکد چنانکه آن دیرک و شریک منقل و منه پسید که چون بودان حکایت دیرک و منقل گفت و در
 شریک بودند یکی دانا و یکی نادان بیازر کافی میبستند در راه بدره رزی میبستند گفتند سودنا کرده و دهان
 بسیار است بدین قاعث باید کرد باز گشتند چون نزدیک شده پسیدند خواستند که گفتند که شنیدند انکه در
 زیرکی کردی گفت چه نعمت کنیم آن قدر که بدان حاجت باشد بگیریم و باقی با صیاط جانی بهیم برقت
 می آیم و بر قدر حاجت بر میگیریم بدین قرار دادند و نقدی سره از ان صتره برداشتند باقی و زیر دخی
 با اتفاق بنادند و بشهر رفتند و یکروز انکه ادیشان بخرد منسوب بود و یکاست موسوم برون رت
 و زیرد و روز ما بران بکدست منقل ما بسیم حاجت افتاد نیز یک شریک آمد و گفت بیایا از ان دخی
 چیزی بگیریم که من محتاج شده ام هر دو بهم بیایند و زنیانستند زیرک دست بگیران منقل زد
 که نه تو بوده کسی دیگر خبر ندانست بیچاره سوخته خورد سود داشت او را برای حاکم آوردند و ز
 دعوی کرد و خنثی باز گفت قاضی پسید که لایق و تحقیق داری گفت درختی که در زیر آن بوده است

اینکه در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است
 و در زیر آن بوده است

باب الاسد والنور

۵۱

کوهی و هر که در این خاین بی انصاف بوده است در محروم گردانیده قاضی را ازین سخن شکست آمد پس
از مجادله بسیار میعاد میتن گشت که قاضی بیرون رود و وزیر آن درخت بنشیند و کوهی درخت
حکم کند منور و نه رفت و در گفت کار این نزدیک شفقت و استادی تو باد است و من با تو
تو تعلق بکوهی درخت کردم اگر موافقت نمائی نزدیریم و هر چند آن دیگر بستانیم پدر گفت آنچه بمن راست
میشود صیت گفت میان درخت کشته و ما است چنانکه اگر ده کس در آن میان بستان شود هیچ نماند
و یا شب یا درخت در میان آن بود و چون قاضی بیاید کوهی چنانکه رستم آمده پدر گفت ای پسر
با صیت که بر محال و بال کرد و مبادا که مکر تو چون مکر غوک شود پرسید که چون بدان حکایت
غوک با مار گفت غوک در چهار ماری وطن داشت هرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی و غوک با پنج پاک
دوستی داشت نزدیک او رفت و گفت ای برادر مرا تا مرا ندیش که مرا خصی قوی و دشمنی مستقیم
پیدا آمده است نه با او مقاومت میتوانم کرد و نه از اینجا تحویل که موضوعی خوش است و بقتی نزد من
آن مرتضی بزرگوار مکتل برسد و کوهی با

پنج پاک
منبر
نزدیک

آب وی آب زرم و کوهی خاک وی جسمه و کوهی

شکل می نابوده دست صبا شبه وی ناسپرده باد و بود

پنج پاک گفت با دشمن غالب توانا جز بگردست نتوان یافت فلان جان بکیرا سوست مایه چندی کرد
بکش و از پیش سوخت رخ را سوختا جایگاه مار می نمک تا بجان بکانت نخر و چون بار رسد تو از پنج او باز ماند غوک
بدین حیلت مار را هلاک کرد روزی چند بران بگذشت را سورا عادت باز خواست که غوک را از شقی تبرید
باری دیگر بطلب مایه بران برفت مایه نیافت غوک را با جمله بجان بخورد و این افسانه بدان آورد
تا بدانی که بسیار حیلت و کوشش بر خلق و بال گشته گفت ای پسر سخن کوتاه کن و دراد کشتی گفتن
توقف وار که این کارانک مونس بسیار منقذت بر رانده مال و دوستی فرزند در کا آورد و ما
دین و مروت را فرو گذاشت و در کتاب این مظهر خلاف شریعت و طریقت جای داشت دیگر
رود قاضی بیرون رفت و خلقی انبوه بنظاره ایستادند قاضی روی بدرخت آورد و حال زرد بر سر او
شد که منقزل برده است قاضی متحیر گشت و کرد درخت بآمد دانست که در میان درخت کسی شده
که به آلت خیانت منزلت کرامت توان یافت بفرمود تا بیزم بسیار آوردند و در حوالی درخت بناد
و آتش اندران زرد بر ساقی مبر کرد و چون کار بجان رسید امان خواست قاضی فرمود تا او را
بیرون آوردند و استمالت کرد تا راستی در میان آورد قاضی را کوتاه دستی و امانت منقزل معلوم
گشت و خیانت شریک در ضمن آن مقرر شد و پیرا دین جهان فانی بدان نیم باقی پیوست با درخت

شهادت و مغفرت و پسرش بعد از آنکه او بی طبع دیده بود و شرایط تقریر و ترکیب در باب وی تعظیم
اقتاده پرامر و پرستش نهاد و بخانه برد و مغفل میرکت رستی و امانت و عین صدق و دیانت زیر
بستد و بلذکشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که عاقبت مکرنا محمود و خاستت عذرا محبت است
مال الرجال و الکسا و انما نقتله النساء من عاداتها

و تو ای دمنه در عجزای و خست قنبر و غلبه عرص و ضعف تدبیران منزلی که زبان از تقریر آن قاصر است
و عقل از تصور آن خیره و فایده مکر و حلیت تو محذوم را این بود که نمی بینی و آخر و بال و تبعث آن توبه
و تو چون گل دورنی هر که اہمت وصل تو باشد دست او از خار مجروح گردد و از وفای تو عمتی نیاید و
دور زبانی چون مار لکن مار را بر تو مزیت و فضیلت که از هر دور زبان تو ز هر میار دور است کفایت آن که
آب کاریز و جوی چندان خوشش است که بر یا زرسیده است و صلاح اہل بیت آن قدر برقرار است
که شتر و مردم بدیشان نه پیوسته است و شفقت باوری و لطف دوستی چندان با کفایت که
دورونی فغان و دور زبانی تمام میان ایشان مجال مداخلت نیافیه است و همیشه من از محاورت
تو ترسان بوده ام و سخن علی یا دکنده که گویند از اہل فسق و فجور احتراز باید کرد اگر دوستی و قرابتی دارد که مثل
مواہبت و موافقت فاسق چون تربیت سار است که بار گیر اگر چه در عقیده او رنج بسیار بود و آخر نیز شتر
روزی و ندان بدو نماید و روز وفاداری و آزرم چون شب تار که داند و صحبت خاطر لازم باید
گرفت اگر چه بعضی از اخلاق او در ظاهر نامرضی باشد و آدمی حسن عقل و خدا و اقتباس میاید کرد و از
محتاج او آنچه نالسنیده نماید خوشتر نگاه داشت و از مقارنت جابل بر حذر باید بود که برت
او جز مذموم صورت سنبد پس از محالطه او فایده حاصل نیاید و از حالت او ضلالت افتد و تو
از آہنائی که از ہلوی بدو طبع گشت تو هزار فرسنگ باید که نیت و چگونگی از تو امید و کرم تو ان شبت
که بر پا دشت ای که ترا کرامی کرد و عزیز و محترم و سرور و محشم کرد و ایند چنانکه در ظل دولت او دشت
در مکر مردان کیوان زوی و پای بر فرق آسمان نهادی این معاہلت جایز شردی و حقوق انجام او
ترا دران زاجر نیاید

یک قطره زاب شرم و کبر و وفا
در چشم دولت خدای داناست
و مثل تو با دوستان مثل آن باز رکان است
که گفته بود در زمین که موش صدق آن بخورد چه عجب اگر باز کودکی در قیاس ده من بر باید و منہ گفت
چگونه بود آن حکایت باز رکان و موش و آن کیلیه گفت آورده اند که باز رکانی بود اندک مایه
و میخواست که سفری کند صدق آن داشت در خانه دوستی بر بسیل و دیت نهاد و بر رفت چون باز
آمد این و دیت را فروخت و بها خج کرده باز رکان روزی لطلب کهن نزد یک اورفت مرد

باب الاسد والنور

۵۱

گفت آهمن تو در بنو خاند بناده بودم و جست با ملی تمام بکرده انجا سوار رخ موش بود تا من واقف شدم
 تمام بخور و بازگان جواب داد که راست میگوئی موش آهمن سخت دوست دارد و دندان او را خایند
 او قادر باشد آهمن را استکار شاد شد یعنی بنده است که بازگان نرم شد و دل از آهمن بر داشت
 گفت امروز بنجانه من همان باش گفت فردا باز آیم رفت و چون سیر کوی رسید پسری را از آن او سیر و
 و سنان کرد چون بختند و نذر شهر دادند بازگان گفت من بازی دیدم که کودک میرد آهمن فریاد برد
 که دروغ و محال چرا میگوئی بازی کودکی چون برگیرد بازگان بجنبند و گفت در شهری که موش مین آهمن
 بتواند خورد بازی کودکی را بمقدار ده من بر قانند گفت آهمن دانست که حال صیت گفت موش آهمن
 نخورده است پربازده و آهمن بستان این شل بدن آوردم تا بدانی که چون تو بر ملک این کردی دیگر از ازا
 در تو امید و خاداری و طمع حق کندهای نماند و هیچ چیز ضایعتر از دوستی کسی نیست که در میدان کرم پیاده
 و در لافگاه و فاسر فکند بهشت و نیکو کردن بجای کسی که در مذبح خردا بهمال حق و سنان شکر جابر شمرد
 و پند دادن او را که نه در گوشش گذارد و نه در دل جای دهد و ستر گفتن با کسی که غازی سخره بیان و نبشته
 بنا بر او باشد و چرا چون آفتاب روشن است که ظلمت بر کرداری و عذر تو بر سپهر باید کرد که صحبت
 اثر را مایه فساد است و شقاوت و محالطت اختیار کیمیای سعادت و مثل این چون باد سحریت اگر بر
 ریاحین بزد نسیم آن بد باغ رساند و اگر بر پارکین گذرد بوی آزار کجایت کند و میتوان شناخت که این
 سخن بر تو گران می آید و سخن حق تلخ باشد و در مسامح مستبدان نادان ناخوش چون مفاوضت ایشان
 انجا بر رسید شیر از گاه در فارغ شده بود چون او را افکند و در خون غلطیده دید و فوریت خشم اندکی
 تنگین یافت تاملی کرد و با خود گفت درین شتر بر با چندان عقل و خردورای و هنر میندازم که درین گاه
 مصیب بودم یا مخطی و در آنچه از و رسانیدم حق راستی و امانت گذاردن یا طریقی خیانت و ناپاکه
 سپردن و من باری خود را مصیبت زده کردم و قبیح و مختصر سود نخواهد داشت شتر
 فان ابک لا اثنی الخلیل فان ادع ادع حرقه فی القلب ذات قلب
 چون آثار پشیمانی در روی ظاهر گشت و دلائل آن واضح و بی شبهت شد و منبر بدید و سخن کلید قطع کرد و پیش
 شرف رفت و گفت موجب فکر است و پست و قبیح ازین خرم تر روزی ازین مبارکتر چون توانا بود ملک در
 مقام پیروزی و نصرت و زمان و دشمن در خواجگاه ناکامی و مذلت غلطان شیر گفت هرگاه کن
 محبت و خدمت و دانش شتر به یاد میکنم رقت و شفقت بر من غالب و حسرت و ضحوت مستوی
 میکرد و اثنی پشت و پناه سپاه و زور بازوی اتباع من بود در دیده دشمنان غار بود و در میان خال بود
 فنی کان فیهم ما یترصد یقه علی ان فیهم ما یسوء الا عادی

باب التخص عن امر دهنه

۵۴

دمنه گفت ملک در آن کار فرغت غدار جای تر تم نیست برین ظفر که روی نمود و حضرت که دست
 وادشادمان باید بود و ارتیاح و سترت باید افزود و از اذ فایده روزگار و مغاخر و شمر که روزنامه
 اقبال بدین آرا گستره شود و کارنامه سعادت با مثال آن مطر که در دود در خرد و در خورد و بر کسی بخشود
 که و بیکان زمین توان بود و جسم مکرر هیچ زندان چون کور نیست و هیچ تازیانه چون شمشیر نه و پادشاه
 خود مدد بسیار کس را که بایشان الفی بیشتر ندارند برای هنر و اخلاص نزدیک گردانند و بازگانی را
 که دست دارند بسبب جمل و خیانت از خود دور کنند چنانکه واریوای ناخوش را که برای فایده
 و منفعت نه با آرد و شهورت بخورند و انکشت که زینت دست و آلت قبض و بطن است
 اگر کار بگذرد برای بقاء باقی جلد بیرون و شقت میبایست او را عین راحت شمرند شمشیر حالی
 بدین سخن اندکی بیارامید اما روزگار اضاف کا و بسته و دمنه را فضیلت کرد و ایند و ذوق و اقرا
 و زور و افعال او شمشیر معلوم شد و بقصاص کا و زاری زارش بکشت که نهال که دارد و تم گفتار
 چنانکه پرورده شود و کاشته شود ریح و ثمر آن برسد و عرب مثل گفت است که
 من یزاع الشوک لا یحصد به عبا تا بدانی که عواقب مکر و عذر همیشه نا محمود است و فایده
 بد کمالی و کید نامبارک هر که در آن قدمی گذارد و بدان دستی دراز کند آفرینج او بد آن رسد و
 پشت او بر زمین آید البقی یصرع اهل و اعظم مرتبه و حیم اعادنا الله و جمیع السعین من الخطا
 و انزال بمنه و کرمه و این بانی میفرد است شتم بر کیفیت حال دمنه پس از وقعه کا و دمنه
 افتتاح او بمذرتای عجیب و مخلصهای غریب که او را دست داده و فراز آمده و با قضای
 حق تعالی که شمشیر بود ندارد و بر اثر این آورده شود ان شاء الله

باب التخص عن امر دهنه

رای گفت بر همین را شنودم و استان ساعی تمام که چگونه حال یقین بخمال شبت
 بنوشانید تا موت شیر محجوب و خنقی شد و وصمت نقص حد بران پوست و دمنه منی
 دوستی و وحشت بجای الفت قرار گرفت و دستور ملک و کجور تر او در سر آن شد اکنون
 اگر ای بسنی عاقبت کار دمنه و کیفیت معذرتای او پیش و خوش و شیر بیان کن که شریوی
 در آن حادثه بعقل خود رجوع کرد و در دمنه بدکان شد تا آنکه ان از چه و چه فرمود و بر عذر آن چگونه
 و قوف یافت دمنه بجهت تنگ نمود و مخلص آن چه بنس طبعیه و از کدام طریق گردان برآمد و بجهت
 گفت خون هرگز نخسب و بیدار کردن فتنه هرگز عمن نباشد و در تواریخ و اخبار چنان خواندم که

باب التخص عن امرئ

۵۵

چون شیراز کار کا و پرداخت برنجی که در آن نمودن و پیشانی آمد و دوا هشت نذامت بسی خاند
 نهار است انی قد قنت
 نذامت علیه ای ساعه مندم
 نیک برنج اندرم از خوشین
 کم شده تدبیر و خطا کرده ظن
 و هر وقت حقوق مرا که و سوابق رضی او را با و میکرد و فکرت و خیرت زیادت استیلا و قوت قیامت
 که گزای ترا صاحب و عزیز تر اتباع او بود و پوسته خواستی که حدیث او کو بدو ذکر و شنود و با هر یک
 از و خوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها خواستی شی بیک تابکای بنزد یک او بود چون از کشت
 بر مسکن کلید و دمنه گذر شش افتاد و کلید رو به دمنه آورده بود و آنچه از و در حق کا و رفته بود باز میراند بیک
 بایستاد و گوش میداشت سخن کلید اینچنین رسیده بود که بول از تکانی کردی و این عذر و نقصان بعد از
 بار یک بست و طریختی غیظ را داشتی و این توان بود که ساعت تا ساعت بوبالان تا خود شوی و نیت
 ان بتورسد و بیکس از و خوش تر از معذور ندارد و در خلص آن معاونت و انبیه و همه بر کشتن و نیت
 که در تو یک کلید شوند مرا بهیچ تو حاجت نیست از من دور باش و مواصت و ملاحظت و توقف دار
 که من از سیرت تو سیر آمده ام و وصال ترا ببران بدل میترم و عطا کن تا از العافیه فی ترک المباحات
 و نیکت که بر کنم دل از تو دور وارم از تو دور
 این صبر که اظم آن دل که بایرم
 و نیز تدبیر کنه شسته کردن و کار رفته یاد آوردن مفید و سودمند نباشد و خیالات فاسد از دل بیرون کن
 و دست از این کار بردار و روی بشادی و فراغت آر که دشمن بر قادی و جان ببرد خالی شد و هوای آرزو صافی گشت
 و ناخوبی موقع سعایت و خیانت و هر وقت بر من پوشیده نبود
 اذ انت اعطیت العاقبة لم یل
 و ان نظرت ثرا ایاک القبال کنی استیلا محرم و حسد را بران محرم آمد چون بیک این فصل
 تمام بشود و نزدیک مادر شیر رفت و از وی عذری خواست تا آنچه که بدستش را ند و پس ادو شقیق و
 تا که آنچه از ایشان شنیده بود باز گفت و مواظبت کلید و اقارود من است و تقریر که دو یک روز مادر شیر بیدار
 پس آمده را چون غمناکی یافت پرسید که موجب فکرت چیست گفت بختن شیر و یاد کردن مقامات مشهور
 و مادر مشهور که در خدمت من داشت و هر چند میگویشم و گوی از خاطر من دور میگردد و هرگاه که در مصاحبه
 ملک تاملی کنم و از خلصی شوق و ناسمی موافق بران میشم دل بدور رود و محاسن اخلاق او برشرد
 شر

یاد کن نه انحر و الشر والذی	اخاف و ارجو والذی اوقع
مادر شیر گفت شهادت محکیم نزد یک مردم مقبولتر از نفس و نیت و سخن ملک دلیل است و آنچه دل او بر بی کنایه شتر و برات ساحت وی گواهی میدهد و هر ساعت تلفی تازه میگردد و بر خاطر میگذرد که این کار بی نیتنی صادق و برائی واضح کرده است و حضرت و مظلوم در صورت شفقت و خدمت	

باب التفحص عن امر دین

۵۴

حال و را بخلاف راستی نموده و بتجویه و تذویر حکایتها گفته و اگر در آنچه بگوئیم ملک رسانیده تفکری
 رقی و بر خشم و نفس قاهر و مالک بودی و آنرا برای عقل خویش باز انداختی حقیقت حال شناسانده کشتی که
 یسج دلیل در تاریکی شک چون بی نمود و خاطر از هر ملک نیست به فرات ملک جاسک منیر فلک و طلسم
 اسرار نسیب و ائمه نمودار حق باشد ما دام که هوای غضب بر ایشان حمله نموده که گفته اند الغضب
 العقل کفر ضیعت بخواجه کفری شک از دل آسمان خبر کس است

فریک نیست که در نه مجال طلب و مغرب و تمام است و با انواع سخن آرای و افترا منسوب و از حرکات و
 و اقوال و افعال او ظاهر است و بهر وقت من نیز امثال این افترا دیده ام و بر او پیشیده تا چون بخدمت ملک
 موسوم است بدنام نگردد و درین حادثه علی الخصوص نقلها کرده اند و چون معلوم شد که ملک دل درین بسته است
 در اظهار سلامت واجب میدانند شیر گفت در کار کا و بسیار حرکت کردم و خوش نمودم بد آنچه بد و خیانتی
 نسبت کنم در دشمنی و نیز و یک دیگران معذور باشم هر چند تا نقل بشیر میگویم کان من در وی بخور و حسرت و
 ندامت بر ملک وی بشیر میشود و نیز آن چهاره از روی روشن دور و از سیرت سپندیده بر کنار نه بود که
 تمت محاسن بروی درست کرد و وقتی بی خردانه در دماغ او ممکن شود یا مخالفت من بر خاطر گذارد
 و در حق وی ایهالی هم زلفه بود که داعی عداوت و سبب مناقشت و موجب نفرت شدی و میخواهم که
 تفحص این کار کنم و در آن غلو و مباغت واجب بینم اگر چه سو مندن باشد و مجال تدارک باقی نگذاشته ام
 اما در ترکیب فتنان آنچه واجب آید فرموده شود و من معذور باشم

اذا رصیت عنی کرام عیشتی فاذا ذاک غصبتنا علی رجاها

و نیز شناخت مواضع خطا و عصبان از فواید فراوان خالی نماند اگر تو در آن خیری میدانی و چیزی شنیده مرا
 بیگانه گفت شنودم لکن اظهار مرا ممکن نیست که بعضی از تو دیگران تو در گمان آن وصایت کرده اند و
 عیب بود فاشش گردانیدن راز و تاکید علماء در تحت زان مقرر است اگر چه تمام گفته شدی شیر گفت تاویل
 علماء تاویل بسیار است و وجه مختلف و خود من از آن اقتدا بدان فراخه مصلحت و بر حقیقت حکمت
 صواب بیستند و نشان دشمن را از اهل رقت را مشارکت در زلت و شاید بود که رساننده این خبر
 خواسته است تا با اظهار آن با تو خود را از میان بیرون برد و از عهده این حوالت بیرون آید و ترا بدان
 آلوده گرداند هرگز درین حال و آنچه را از خیر نصیحت و شفقت باشد میکنم مادر شیر گفت این سپندیده و
 رای درستست لکن اظهار اسرار و عیب ظاهر دارد یکی دشمنی انفس که عماد کرده باشد و دوم بدکاری دیگران
 که هیچ کس با من سخن نگوید و مرا محرم راز نسهم و شیر گفت حقیقت امانت و کمال صدق سخن تو مقرر است
 و من نیز روان دارم که سبب بیرون آوردن این خطا ترا بر خطا دیگران اگر آه نمایم و اگر میخواهی که نام آنموس

بگوئی بای

باب النقص عن امر دمنه

۵۷

بگوئی باری بجز اشارتی کن مادر شیر گفت سخن علماء در فضیلت عفو و جمال احسان شست و بشستن
چیزهای بزرگ اثر آن در خدا و عالم و ضرر آن در عالم شایع نباشد اما هر چه در آن مضرتی شامل دیده شد و صحت آن
ذات پادشاه را بسالود و موجب دلبری مغذی گشت و محبت متقدمان بدان قوت گرفت و هر یک حدیثی که در
و ناهمواری آرد و استواری معتد و نموداری مستبر شناخت عفو و انعام و تجاوز و جمال نماید و تبارک آن
واجب بل فریضه کرد و در کلمه النقص سی و نواولی الالباب و فی آخر خاتمه بین پنجک احسان
و این دمنه که ملک را بران داشت ساعی و تمام و شر و فتن است شیر را در آن گفت و هشتم اکنون باز با
گشت چون برفت شیر تا کل کرد و کس فرستاد و شکر را بخواند و ما و ما جگر و تا بیا بد پس بفرمود تا دمنه را
بیاوردند و از وی اعراض نمود و خود را مشغول کرد و دمنه گفت در ملک ده است و راه عفو است و می بای
تو دیگران خویش آورد و هسته گفت چیزی حادث گشته است که ملک در فکر است و فراموش آن شده
مومی است مادر شیر گفت دندانهای تو ملک را متفکر گردانیده است و چون خیانت تو ظاهر شد و دروغی که
در حق قهرمان نامح او گفتی پیدا آمد شاید که ترا طرقت لعینسی زنده نگذارد و میگفت متقدمان در عفو و شهادت
همچو حکمت ناکفته نگذاشته اند که متاخران در آن رنجی باید برد و درست ناکفته اند که به تیر با سحره ناکفته
و هر چند خردمند تیر کشش کند و در صیانت نفس مبالغتی پیش نماید باملاز و بخترا شد و در محبت پادشاه سلامت
طلبیدن و نصیحت اثر آرد است موزه سعادت و دشمنی بهمان باشد که بر صغیر کور و تعلیق کرده شود و گاه بخت
را بباد صحر سپرده آید و هر که در خدمت پادشاهان یکدل باشد خطا و زیادت برای آنکه او را جلد و درستی
و دشمنان ملک خصم کردند و دوستان از روی حسد و مناقش در جهل و منزلت و دشمنان از راه اخلاص و نیت
در مصالح ملک و دولت و مخلصون با خطر عظیم بدین سبب اهل حقیقت پشت به دیوار امن و رجعت آورده
در روی ازین دنیا و ناپایدار گردانیده و دست از لذات و شهوات آن بسته نهانند و بر مخالفت مردان
و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت مدانیت و جزای نیک بیدی و
پادشاه عبادت بعبودت صورت نسند و در احکام آفرید کار عزت سهو از قضیت محبت گذر نباشد
(انجا غلطی نیست که اینجا غلطی هست) و کارهای خلاق بر خلاف اینست به انواع مختلف عقوبت
مقاومت رود و اتفاق در آن مستبر و نه استحقاق مؤثر گاه مجازات ثواب که در مخلصان انداختنی باشد
و گاه ناهمان را به ابذلت غایبان مواخذه نماید و احوال ایشان غالب و خطا در احوال ایشان
ظاهر خیر و شر نیز و یک ایشان بیکان و پادشاه موفق آنست که کارهای او با تار صواب و نیکو باشد
و از طریق مضامینت دور نگردد کس را بجا بخت ظاهر تربیت کند و نه از بیم عقوبت برآیند و پسندید
تو اخلاق ملک و محبت نمودنست در محاسن صواب و عزیز گردانیدن خدمتگذاران بر منی و لا تزد و ملک

باب التخص عن امر و منه

۵۸

میداند و حاضران هم گواهی دروغ ندارند که میان من و کاو هیچ چیز از اسباب نمازعت و دوستی
محاربت و عداوت قدیم و حبیبیت مهورث که آنرا غایبی صورت بند نبود و او را محلی قصد و
غایت و دست بد کرداری و شفقت هم نمی شناسم ختم کران تسدی و حقیدی کردی لکن ملک ترستی
کردم و آنکه برخود شناختم بجای آوردم و مصداق سخن و بران و عیدی من بدید و بر مقتضای رای نوی
کلامی بکرد و بسیار کس زایل غش و خیانت و خست و عداوت اذن ترسان شده اند و براینه
بمطابقت در خون من می کشند و بواسطه در روی من فرو شدند شعر

فا صحت محسود انفضیله و حذ علی بعد انصاری و قله مالی

و هرگز نگان بزم که مکافات نصیحت و نریت خدمت من این خواهد بود که بقاء من ملک را بخور که داند
چون شیرین دمنه بشنو گفت او را بقضا باید سپرد و کار او تفتش کنند چهره حکام است
و شرایط انصاف و عدالت بی انصاح بنیت و الزام محبت جایز نیست عزیمت را در اقامت
حدود با مضار رسانیدن و منزه گفت که ام حاکم استکار و منصرف از کمال عقل و عدل ملکست هر ثلث
که دهنده روزگار در آن محل اعتراض تواند بود و نه چرخ را محال مراحت شعر

کردون کشاده چشم و زمانه تناد کوش بر حکم که رای تو امضا کنند بخت

و برای متین ملک پوشیده نماید که هیچ چیز در شرف شبست و اقرون در نور بصیرت چمن مجاهد
و تثبیت نیست و من و انتم که اگر بفراتفتش رود از باس ملک مستلزم و بهر حال برائت ساحت و
خط مناصحت و صدق لشارت و من نصیت من معلوم خواهد شد اما از مبالغتی در نقیض کار من
چاره نیست که آتش از دل سنگ بی جدی تمام و جدی بطیج بیرون نتوان آورد خان الزند
پوری باقتراح و اگر من خود را جرمی شناسی در تدارک غلو و التماس تلایمی لکن و انتم بدین تفتش
که مزید اخلاص من ظاهر گردد و بر چیزی که نسیم عطر دارد و پیا شیدن ان اثر طیبند و در باطراف
رسد و اگر من درین کار ناکه جلی و اشتی پس از گذارون ان فرصت ها بود و درگاه ملک با لازم جرمی
و پای شکسته عطر باشتی و چشم میدارم که حالت کارن بامینی کند که عرض و ریت منزه باشد
و مثال دهد تا هر روز آنچه میرو و بسج ملک رساند و ملک آقا برای جان آرای خود که آیند فتح است
و جام نظریاد از دامن لبثت باطل مأخوذ نکردم چه هم موجب آن که کشتن کاو ملک باصاح
که داند اذن من منظور است شعر

والا فانی بالذی جنت قانع

در من ما اولیت غیر من صاحب

و عهد علی العاقبت یزوم نهج

اذا اخلقت بالقوم سبل المطالب

انگاه خود من بچه سبب این خیانت اندیشم

که محل

باب التفحص عن امر و منه

۵۹

که محل منزلت آن ندارم کز سمت عبودیت استیگانم و طمع کارهای بزرگ و هوس در جات بلند بر خاطر گذرانم و هر چند ملک داند نام آخر مرا از عدل عالم ارای او نصیب است که محروم گردانیدن من از آن جایز نباشد و در حیات و پس از وفات امید من از آن منقطع نخواهد بود

یا اعدل اناس الا فی سعائتی	فیک الخصام وانت الخصم و انعم	کرم
----------------------------	------------------------------	-----

یکی از حضرات گفت آنچه در من گفت از وجه تعظیم ملک نیست اما میخواهد که بین کلمات طیار از خود دفع و منه جواب داد که کسیت نصیحت من از نفس من بزرگوار تر هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در صفا ذات خویش اهتمام نماید و بجز از ابروی امید ی نماید و سخن تو دلیل است بر تصور فهم و وفور جبل قوتی کمان نبری که این قویات برای ملک پوشیده باشد که چون تاملی کند و تیسری ملکانه بر تزیین تو کمال قصد تو پیدا اید و نصیحت از نصیحت و محبت از محبت جدا شود که رای او کارهای عمری بشی بر گذارد و لشکرهای کران را با سانی مقهور کند

اذا بات فی امر فستکر وجهه	غدا و هو من امانه فی کتاب	شعر
بذرائش نظری یا بآفتاب بلند	که خواند یاد صبح خست رکاب	

مادر شیر گفت از سوابق مکر و غدر تو چند ان عجب میسدم که ازین موعظ درین حال و بیان امثال و مهنا و منه گفت این جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام مشق است اگر تسبیح خود استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار بهنذا امید میدار که بگوشه خلاص یابی و منه گفت اگر کسی بگوید زاید و غیری بشر مقابله روا دارد من باری و عده را با بنجازه و عهد را بوفارسانیدم ملک و اند که بسج غایب پیش او بر سخن گفتن ویری نتواند کردن و اگر در حق من این روا دارد مضرت آن هم بجانب او باز گردد و گفته اند که هر که در کار با مسامحت نماید و از فواید تامل و منافع قیاس غافل باشد بدو آن رسد که بدان زن رسیده که قبیل میان دوست و غلام فرق نتوانست کردن شیر گفت چگونه بود آن حکایت زنی بزرگوار و نقاش و غلام گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود جمیز نام زنی داشت ماه سپهر که نه چشم چرخ چنان روی دیده بود و نه فکر چنان نگار گزیده رخساری چون روز نظرتابان در رخسار

چون شب فراق در هم و بی پایان شعر	فالو چه مثل صبح مبیض
والصدق مثل اللیل مستود	خود در رنگ لعل و در روی او بر خفته
کفر خالی از کمال دین حالی از یقین	و نقاشی استاد انگشت نمای جانی در حرمه

از خانه چهره کشی او جان آزر و غیرت و از طبع رنگ آیزش خاطر بانی در حیرت بایشان همایکی تقب و میان او وزن بازرگان معاشقی روزی زن او را گفت تو هر وقت رنج میگیری و زانو مار را

باب التخص عن امرئ

۹

خوش آراسته میگردانی و لاشک تو فنی می افتد تا آوازی دهی و سنگ اندازی آخر ما از صنعت تو فایده باید چیزی توان ساخت که میان من و تو نشانی باشد گفت چادری و رنگ سادم که پیدی هر چون ستاره در آب نیاید و سیاهی برو چون کله زنجیر بر بنا گوش ترکان میورفته چون تو آنرا بدیدی بزودی برون خرامی و غلامی این باب میشود چنانکه ایشان را معلوم نبود چون یکصدی بگذشت روزی نقاشش بکار رفته بود تا بیکای می مانده آن غلام آن چادر را از دختر عاریت خواست و زن کا بدان شعار بفریفت و بدو نزدیک شد و پس از قصای شصوت بازگشت و چادر باز داد چون نقاش بر رسید و آرزوی دیدار معشوق می داشت در حال چادر بگفت اندر که دایند و انجارت زن پیش او باز دوید و گفت ای دوست این ساعت باز گشته خیز است که باز آیدی مردانست که چه افتاده است دختر را ادبی بلع نمود و چادر را بخت و این مثل را بدان آوردم که تا ملک بداند که در کار من تحمل نباید کرد و تحقیقت باید شناخت که من این سخن ادیم عقوبت و هر اس هلاک میگویم چه مرگ اگر چه خوانی نامرغوب و آسایشی نامجربست هر اینه بخواهد بود و بسیار پای و ران از دست او سرگردان شده اند و که حقن ممکن نیست

خیره ماند از قیام محله او	محل شیر و حمید و دیام رعیت
---------------------------	----------------------------

و اگر مرا هزار جا نستی و بانی که در سپری شدن آن کفر فایده باشد و راسی او بدین میلی و آردور ترک همه بگوئی و سعادت و دجانی در این شناسی لکن لکرا در عواقب این کار نظری اد فرایض است که ملک بی تیغ نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بقصد جانب باطل کردن از غلبی و عیبی خالی نماند صا تنها مانده چو یار بسیار کشی و هر وقت بنده در معرض کفایت حیات نیفتد و مترشح اعتقاد و تربیت بخود و هر روز خدمتکاری ثابت قدم بدست نیاید و چاکر ناصح محرم یافته شود

سایه بایده که تا یک سنگ اصلی از قیام	محل کرد در پیشان با حق اندر من
--------------------------------------	--------------------------------

مادر شیر چون بدید که سخن دمنه بسج رضا استماع میاید بدکان گشت و اندیشید که تاگاه ملک این این عذرهای زرا نه و دروغهای دلپذیر او را باور دارد که ملک چرب زبان و کرم سخت و نصیحت زبان آوری میبایست نمودی و آگاه این بیت ماه آورد ساخته بود شعر و ابته لم یرض لی که منطقی علی انتی بنی پس اکین ناول مادر شیر روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بر محبت خصم تصدیقی مالد و از اینجی که بند که خاموشی هم داستانی است و بخشم برخاست شیر فرمود که دمنه را بیا بدست و بزندان ببر تا قصه گفتش کار او بکنند پس از آن مادر شیر باز آمد شیر را گفت همیشه بواجبی رسه شنودی اکنون مرا محقق گشت بدین دروغها که میگوید و عذرهای فقر و دغهای شیرین که میپاورد و محزهای بار یکت مخلصهای

باب التفحص عن مردمنه

۶۱

نادر که میجوید و اگر ملک او را محال سخن دهد یک کلمه خود را اذان و رطبه برون آورد و در قصاص او
 ملک را و شکر را عظیم راحتی ست زود در دل طایع گرداند و در احوالت و مدت ندید شکر گفت کارزد و کار
 ملک حسد و منازعت و بدسکالی و مناقشت باشد و روز و شب در پی یکدیگر باشند و گردان معانی و
 و هر که هنر پیش دارد در حق او قصد زیادت رود و او را بدخواه و سوء پیش یافته شود و مکان دمنه و قربت
 او بر دشمن گران آمده است و میزدانم که اتباع و اتفاق ایشان درین واقعه برای نصیحت من است یا
 از جهت عذوت او و میخواهم که در کار او ششانی رود که برای منفعت آنها مضرت خویش طلبیده باشم
 و تا در کار او تقصیری تمام نکرده ام خود را در شستن او معذور شناسم که اتباع نفس و طاعت بهواری راست
 و تدبیر درست را بیوشاند و اگر بطین خیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل گردانم عالی صورت
 خشم خفینی یا بد لکن غیب و مضرت آن بمن باز گردد و ملک مرا زیان دارد و چون دمنه را در عین دمنه
 و بند گران در پای نهاد و کلبه را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت پنهان بیدار آورد و رفت و
 چندانکه نظر بروی اهلند اشک باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم
 دید و در پس ازین از زندگانی چه لذت بود و اذان چه راحت یابم و غم و شادی با که گویم

آب صاف شده است خون دلم بودم آهن کنون ازوز نغم	خون تیره شده است آب سرم بودم آتش کنون از دوش سرم
--	---

چون گریه بنزالت رسید اگر با تو در سخن در شستی کنم باکی نباشد و من این همه میدیدم و در پند دادن غفلت
 میکردم و بدان التفات نکردی و نامقبولتر چیز با تو یک تو نصیحت است و اگر بوقت حاجت
 و هنگام سلامت در مواعلت تقصیر و غفلت روا داشتی امروز با تو دین خیانت شرکی داری لکن
 احماب تو بنفس و رای خویش عقل و علم ترا مقهور گردانید و اشارت علما و آنچه ساعی پیش از اهل بیرون
 با تو گفته بودم و اذان انقطاع زندگانی تو است اندام را بجهانی که زندگانی منقص گرداند چنین که تو
 در افتاده و بر این مرکب ازین زندگانی خوشتر است و راست گفته اند مثل مقتل الرقلم من قتلک
 شکر گریه زبان تو را ز دارستی تیغ را با شکر چاکرستی دمنه گفت همیشه آنچه حق بود می گفتی و شکر
 نصیحت بجای می آوردی لکن شکر بنفس و قوت حرص بر طلب جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصیحت
 ترا در ول من بی قدر کرد و چنانکه بیمار مولع بخوردنی اگر چه ضرر آن می شناسد بدان التفات ننهاد و بر
 قضیت شتوت برود و نیز عزیمت و بی خصم دینتی و خوشش ل و این روز کار گذشتن نوی دیگر است بجای
 علقه بهتی بود از رنجهای صعب و چشم زخمهای مایل چاره نباشد و من میدانم که تم این جاسن پراکندهم و
 هر که چیزی بکار آورده اند اگر چه در زمانت افتد و بداند که دهر کجا گشته است و هر روز وقت

آنت

باب النقص عن مردمنه

۶۲

آنست که نژت کردار و ریح گفتار خویش بردارم و این رنج بر من کران ترمی آید از هر اسب آنکه تو کین
مستم شوی بکلمه ساقی دوستی و صحبت که میان ماست و ایضا و باید اگر بر تو تلکشی رود تا آنچه وانی از
من بازگونی و آنچه من بدو مؤنت بکلامم کی رنج نفس تو و خجالت که جبهه من در رنج لغتی و دوام
ما بیش امید خلاص باقی نماند که در صدق قول تو هیچ تاویل و شبست نباشد آنگاه که در حق
بیکان کوانی و همی فکف در باب من با چندان یکا کفی و مخالفت چو در ریت صورت بندد و
امروز حال من میدانی و می بینی و وقت رافت است و هر یک کام بخشودن شر

کشت لاله زخون دیده زخم	کز صیغنی دست و تنگی جای	نیست ممکن که بیرهن بدم
شد بنفشه ز زخم دست بدم		

کلید جاب داد که آنچه گفتی شنودم و معلوم شد و حکما گویند بیکس بر عذاب صبر نتواند کرد
و هر چه ممکن کرد و از گفتار حق و باطل و راست و دروغ برای دفع اذیت بگوید من ترا هیچ حیل
نمیدانم چون این مقام افتادی بهتر از یکبار بکنه اعتراف نمائی و بد آنچه کرده اقرار کنی و خود را از
تبعث آخرت بر جوع و انابت بر مانی چه لابد درین هلاک خواهی شد باری عاجل و آجل بهم
پیوند دمنه گفت درین معانی تا کمالی کنم و آنچه فراز آید مشاورت تو تقدیم نمایم کلید رنج و پرغم
باز گشت و انواع بلا بر دل خویش گردشت بر بستر نماند هیچ پیماید تا در همان شب گشش برآید
و نفس فرو شد و جان عزیز بداد و ددی که بادمه بهم مجوس بود و دوران نزدیکی خفته بود بسخن
کلید و دمنه بیدار شد و مفاومت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ ناکفت دیگر روز مادر
شیر این حدیث تازه گردانید و گفت زنده کذاشتن اشرار هم سنگ کشتن اخیار است و هر که
تا بکاری رازنده کذازد و در خجور با او شریک باشد ملک قضای را تجسس فرمود و در کذازدن کار
دمنه روشن گردانیدن خیانت او در مجلسی خاص و محفل عام و مثال داد که هر روز آنچه رود باز
نمایند و دیگر روز قضات فراهم آمدند و خاصه عام حاضر شدند وکیل قاضی آوازی بلند کرد و
بماضیان آورد و گفت ملک در معنی حال دمنه و باز حبت کار او و تقشیش وانی که بدو افتاده است
استیلا علی تمام فرموده است تا حقیقت کار او از غار شبست نرزد شود و حکمی که در حق او را اند
از مقتضای عدل دور نباشد و بکارهای سلاطین و تئورطوک منوب نکرد و هر یک را از شما
از کناه او آنچه معلوم است باید گفت برای پند فایده اول آنکه بر عدل معاومت کردن و
حمت حق گفتن در دین و مروت موقعی بزرگ دارد دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب
ضلالت بگو شامی یکی از ارباب خیانت دست دوم سیم آنکه باز نستی از اصحاب

باب الفحص عن مردمنه

۶۳

مکر و خوره قطع اسباب فنون و فساد راضی شامل و منصفی شایع را متضرر است چون بنی بخت با خور
 رب هم حاضران خاموش گشته و هیچکس حرفی نزد چه ایشان را در آن کار پسینی ظاهر نبود و روا
 نه است که بیکان مجروح چیزی گویند چه احتیاجی میباید از آن که بقول ایشان حکمی را ندهد و خود خون
 ریخته کرد و چون دمنه این سخن بشنود گفت اگر من مجرم بودم بخاموشی شما شامی گفتم بی گناهیم و
 هر که او را جرمی نتوان شناخت بر و سبیل نباشد و او نیز و یک اهل فرد متبر و معذور است و چاره
 نتواند بود که هر کس بر علم خویش در کار من بختی گوید و در آن جانب راستی را امانت بکند و هر کس
 پاداشی است عاجل و آبل و قول او حکمی خواهد بود و در احیاء نفسی یا بطلان شخصی و هر که بظن
 و شمت بی یقین صادق را در معرض تلف آرد بدو آن رسد که بدان مدعی رسیده که بی علم و
 وایه کامل و بصیرتی در معرفت دارو و راجع و معرفتی در شناختن علتها واضح و رانی در انواع
 معالجت صایب و خاطری در ادراک کیفیت ترکیب نفس و تشریح بدن ثاقب و مین قادی بید و
 و اتقانی بسزا دعوی طبیبی که قضایا رسیدند که چون بودند آن حکایت طبیب نادان
 گفت در شهری طبیبی بود حاذق و مذکور همین معالجت مشهور معرفت دارو و علت و رفعی
 شامل و بصیرتی کامل بایه بسیار و تجربتی فراوان دمی چون دم عیسی و قدیمی چون قدم خسرو و زکا
 چنانکه عادت و سبت در بازخواستن مواهب و ربودن نقایس او را دست برد می نمود
 تا قوت مادت و لور بصیرت او در تراجم افتاد و بتدریج چشم جهان بین او بخواهاند و نادان
 و قبح عرصه خالی یافت دعوی علم طب آغاز نهاد و ذکر آن در اقوال افتاد و ملک آن شهر دختری
 داشت و بزرگ زاده خود داده بود او را در حال وضع کل رنجی حادث گشت طبیب دانایان
 حاضر آوردند زنا از کیفیت رنج بگو پرسید چون جواب بشنود و تمام بر علت و قوف افت
 بدارونی اشارت کرد که آنرا دامهران خوانند گفتند باید ساخت گفت چشم من ضعیف است
 شما بازید در این میان مدعی بیاید و گفت کار نیست و ترکیب آن میدانم ملک او با پیش خواند
 و فرمود که در خزینه که در خزینه رود و اخلاط دار و بیرون در رفت و بی علم و معرفت کاری
 در پیش گرفت از قضا صرة زهر اهل بدست او افتاد از ابرو دیگر دارو با بیاحت و بدختر
 داد و چون همان بود و جان دادن همان ملک از سوز و ختر شرابی از آن دارو بدو داد
 بخورد و بجای خود سر شد و این مثل بدان آوردیم تا بدانند که کار جهالت و عمل بسببیت
 حاجتی و خیم دارد یکی از حاضران گفت سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او از عوام باید پرسید
 و جنب ضمیر او بر خواص مشتبه مکر در این به سخت است که علامات کرمی برت در رشتن

باب التفتيش عن مردنه

۹۲

صورت او دیده میشود قاضی رسید که این علامات چیست تقریر باید کرد که چه کسی از انوار
شناخت گفت حکما گویند هر کس داده ابرو که چشم راست از چشم چپ خردتر باشد یا اختلاقی و ایم و سببی
او بجانب چپ میل دارد و در مرتبته اذان وی سه موی روید و نظری همیشه سوی زیر دارد و آن
نایک او مجمع فساد و مکر و خبیث فحش و غدر باشد و این علامات حکمی در وی موجود است و منه
گفت در احکام خالق با خلایق کمال میل و مهربانیست نتوان داشت و حکم از وی عین صواب
و در آن سهو و غفلت و خطا و زلت صورت غنچه و اگر این علامات که یاد کردی معیار عدل
و دلیل صدق متوکل بود و بدان حق را از باطل جدا نمیشود آن که پس همه جهانیان در همه معانی
از حجت فارغ آمدند و بیگانه بر نیکی محبت واجب آید و نه بر بد کرداری عقوبت لازم
کرد و زراعت هیچ مخلوق این معانی را از خود دفع نتواند کرد پس بر این حکم جزای اهل خیر و پاداش
اهل شر محکومت و اگر من اینکار که میکنید کرده ام نخود باشد این علامات ما بران داشته است
و چون دفع من در امکان نیاید مثلاً که بقوت ان ما خود کردم که آنها با من برابر آید شده اند
و چون از آن احتراز نمیتوانم کرد حکم بران چگونه واقع گردد و تو باری برهان جمل و تقلید خویش روشن
کرد و ایندی و بکلی نامفهوم نمایش بود و در اخلت فی اصل فی این حکام بگردی چون در نه بر این جمله
جواب داد و دیگر حاضران خاموش گشتند و پیش کس دم نیارست زد قاضی بفرمود تا او را بزنند آن
برند و دوستی بود از آن کلید روز به نام نزدیک دمنه آمد و از وفات کلید او را اعلام داد و من چون
بشنیدم بخور و متأسف گشت و پر غم و محترمه و از کوره دل ای بر آورد و از آواره دیده آب بر رخسار
بر انداخت و گفت دفع دوست متفق و برادر ناصح جزع و زاری میکرد و در مرثیه این بیتها میخواند

یارگاه ابل عاجزند حسیله وجه	بیارگاه قضا باطلند جد و حذر
چوبست زادن ها از برای طمطمه ترک	همان پست که مردم نژاد زانوار

و چون از خواندن ابیات فارغ شد جماعتی که در آنحوالی بودند خون از دیده برانندند و دمنه را پند
دادند گفت دروغ از کلید که در حادث را خطاب بدو دید می و پناه من و در معات برای و رو
و شفقت و نصیحت او بود و دل او کج اسرار و دوستان و کار از دمای برادران که روزگار
را بران و قوف صورت نسبتی و چرخ را بدان اطلاق ممکن گشتی اکنون مراد از زندگانی چه است
و از جان و بسنه چه فایده و اگر نه آنست که این مصیبت را بجان مودت تو جبری افتاد
خود را بزراری زار گشتی و بحدیته تعالی بقای تو از همه فواید عمیق و خلف صدق ریز
فانک ما و الوردان دهنب الورد و هر فعل که بوفات و حادث گشته است بجات تو تلافی

باب التفتح عن امر دمنه

۶۵

و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلید بودی دست بده و مرا برادری قبول کن روزی که استراحت
هر چه تمامتر بنمود و گفت در این فستاح رهن شکر و منت کتم و کتل را باب مروت و امحا بخت
بدوستی و صحبت تو مبادات است شکر هر که باشد قرین اهل هنر زود یابد بهر مراد ظفر
و کاشکی از من فراخی حاصل آیدی و کار برایشان توانی بود و دست یکدیگر گرفته و شرط و نیت
آورند الحاح دمنه گفت فلان حاجی از آن من و کلید و فینه است اگر پنج برگیری و از ارباباوری سعی تو مشکو
باشد روز بهر حکم اشارت و نشان برفت و آن بیاورد و دمنه نصیب خود جدا کرد و آنچه حصه کلید بود
به وزیر داد و وصایت نمود که پیوسته پیش ملک باشد و آنچه در باب آورد دستش کند و او را
بیا کایاند وزیر این نکته تا روز وفات دمنه که داشت و یک روز مقدم قضات با جرایان مجلس شری
برد و عرضه کرد شیراز را بشنود و او را باز کرد و اندام او را بطلبید چون مادر شیر با جرای آن بدید و بر
مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت لکر سخن درشت را م موافق رای ملک نباشد و اگر
تحرز نمایم جانب شفقت و نصیحت محل باز شیر گفت و در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقب شرط نیت
و سخن تو هر چه تمامتر در محل قبول نشد و از بریت و شبت منابت باشد گفت ملک میان دست و در
حق ملک و منفعت خویش از منفعت نشاند و دمنه بر این فرصت که میاید بنشیند و لکر رای ملک دیگر
آن عاید آید و شیر از ملاقی آن قاصر باشد و چشم بخواست و برفت دیگر روز دمنه را بیاوردند و قضات
فرام آمدند و در مجلس عام بنشینند و معتمد قاضی همان فصل اول باز آمد چون ورق وی میکیس سخن ناکست
مقدم قضات وی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند دل نمکنان برخاست
تو را گرفته است و تو با این تمت و محبت میان این طایفه در زندگانی چه فایده و مصلحت حال تو آن
لایق که بکنار اقار کنی و بتوبت و انابت خود را از تبعات آخرت مستم کردانی و باز بانی و باز پس

اگر مرک خود هیچ راحت ندارد

اگر خوش خونی از گران قلیانان

نه بازت ماند همی جا و دهن

و که به خوشی از گران قلیانان

سریع او مستراح مننه الحاح دمنه گفت و نصیحت ترا فرام آید و ذکران بر روی روز کار باقی ماند اول
و اعتراف بخیانیت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن دار تقابل دار فنا دوم صیت زبان دور
خود بدین سؤال و جواب که رفت و از اعاصیر پذیرد و پذیرد که نموده شد کفایت تو معلوم و محقق گردد
بدانکه در نیکبامی مرک بهتر از حیات در بدنامی دمنه گفت قاضی را بجان خود و طنون خاص و عام
بی حجتی ظاهر و دلیلی روشن حکم نماید که کما قال جل و علا فان لظن لا یغنی عن الحق شیئا و نیز اگر شاهین
شبهت افتاده است و طبع همه برکن من قرار گرفته از من در کار خود بهتر دامن و یقین خود را

رای شک دیگران پوشانیدن از خود و مروت و تقوی و دیانت دور باشد و لطیفی که شمار است
که مکر عیاذ بالله در باب ریختن خون کا و از جهت من قصدی رفته است چندان گفت و گوی میرو و عقاب
ما همه تفاوت بیند و اگر در خون خودی بسبی و موی سی پیوندم در آن بچه تاویل معذور باشم که هیچ ذات
را بر من آن حق نیست که ذات مراست و آنچه در حق من کسی از جانب جایز نهم و از روی مروت و
خست نیام در حق خود چگونه روا دارم از این سخن دور گذار که نیست است به از این باید و اگر چه
نه بیعت پس در آن خمس نمودن بابت خود مندان تواند بود و قول قضات حکم باشد و از خطا
سهو در آن احتراز ستوده است و نادر تر آنکه تو همیشه رشتگی و محکم کار بودی از تفاوت ذات
و شور بختی من در این حادثه کراف کاری بدست گرفتی و اتفاقا هستی طیکونهادی و تنبویه ای ب
اغراض وطن و تخریب خویش روی بامضای حکم و غلبه قول آوردی و هر که گواهی دهد بر کاری
که در آن وقف ندارد بدو آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی پرسید که چگونه است
حکایت گفت مردی بود مرد زبان غلام و بهارویه نام زنی داشت چون ماه روی و چون کل
عارضی و چون سیم ذوق در غایت حسن و جمال و در نهایت صلاح و عفاف اطراف می فرام
و حرکات دلیلی بسیار و لطیفی بکمال داشت غلامی ناخفاظ و مدبر داشت باز داری
کردی و او را بدان مستوره نظرافتاد بسیار کوشید تا بدست آید سودی نداشت و البته التفات
نمود چون نومید گشت خواست که در حق او قصدی کند و در افتتاح او سی پیوندد از صیادی و
طوطی بخیرد و یکی را از ایشان بیا موقت که من در بازار در جامه خواب خواجده دیدم با کله را تو خفته
و دیگری را بیا موقت که من باری هیچ میگویم در مدت هفت ماه اینچند کلمه یاد گرفته تا روزی
مرزبان بجنور قومی شراب میخورد غلام درآمد و شمس مرغان را پیش نهاد مرغان بکم عادت این
کلمه را میگفتند بر زبان بلخی مرزبان معنی ندانست لیکن بخوشی آواز و تناسب صوت اهتر از میزد
مرغان را بزبان سپرد تا بتیاری بهتر دارد یکجای برای این بگذشت طایفه از اهل بلخ همان آهتر چون
از خوان برخاستند و در مجلس شراب نشستند مرزبان مرغان را بخواست و پیش نهاد مرغان
بر عادت میمود کلمه را بر زبان میمانان سر در پیش افکندند و ساعتی بر یکدیگر میگویند آهتر مرزبان را
که ترا وقف می افند بر آنچه مرغان میگویند گفت و قوفی نیست آنا آوازی و لک شایست از این
یکی که نزلت تقدم داشت و محرم سخن گفتن بود معنی آن با او میگفت و دست از شراب بکشید
و گفت در شهر ما رسم نیست در خانه زن پریشان کاری چیزی خوردن در آتشی آن غلام آواز داد
که بتبار ما دیده ام و گواهی میدهم مرزبان اوهای بشد و شمال داد تا در آن بگذشت زن کس فرستاد

نزد او و گفت مشتاق بکشتنم که در دست توام عجلت از دیو باشد و اصحاب خرد و تجربت در کارها
خاصه در خون رختن تا آن وقت واجب نیستند و حکم و فرمان باری را جلالت اسماؤه و عمت نعمائوه
امام سازند یا ایها الذین امنوا ان جاکم فاسق قلیاً فلیتقوا و تدارک کار من از فرائض است چون صور
حال معلوم گشت اگر مستوجب کشتن باشم در یک لحظه دل فارغ گردان اینقدر در نیج مدار و از مردمان
بلخ پرس که مرغان بخراین دو کلمه دیگر از لغت بلخی چیزی میدانند اگر ندانند یقین آن که مرغان را
این تا حفاظ تلقین کرده است چون طمع او از من و فاشد و دیانت من میان او و آن اغراض
حایل گشت این رنگ برآمیخت و اگر چیزی دیگر بدان زبان میدانند میتوانستند گفت بدان که
من کن به کام و خون من ترا مباحست مرزبان شرط احتیاط تمام المذران بجای آورد و مقرر
شد که زن او سیر است کشتن او فرو گذاشت و بفرمود که غلام باز دار را در آورند تازه روی
درآمد که کمر خدمتی کرده است بازی بردست گرفته زن پارسا از وی پرسید که تو مرادی
که من این کار کردم گفت آری دیدم در حال بازی که در دست داشت بروی او جبت و
چشمهاش بر کندن گفت سزای چشمی که نادیده رادیده دارد این است و از عدل و رحمت
آفریدگار جلالت اسماؤه و عمت نعمائوه همین میزید که دید غلرت حافر حفرة و وقع فیها
بر کن که بدافتی چه کن که خود افتی و این مثل بدان آوردم که تا بدانی بر نعمت چیرگی نمودن در دنیا
و آخرت بی خیر و منفعت و وبال و شمت است تمامی این فصول بر جای نهشته و
نزد یک شیر فرستادند شیر از آباد بر نمود چون مادر بران واقف شد گفت ملک بقا باد
اهتمام من در این کار بیش ازین فایده نداشت که آن ملعون بدکان شد و امروز حیل و مکر او بر
هلاک ملک مقصود است و کارهای ملک بشوراید و تبعیت این ازان زیادت باشد که در حق
وزیر مخلص و قهرمان در ستمکار روا داشت این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه
بر چیزی و هر جای کشید پس مادر را گفت باز کوی مرا که آن جزا که کشیدی تا مرا آن درشتن دمنه
بهانه باشد گفت و شمار است بر من اظهار تر کسی که بر من اعتماد کرده باشد و مرا بکشتن دمنه شادی
متوقع نکرد و چون از کتاب کم و رازی که بمنزلت و دیعتی عزیز است فاش گردانم لیکن
از ان کس استطلاع کنم اگر اجازت یابم باز گویم از نزدیک شیر رفت و یک را بخواند
و گفت انواع تربیت و تریش و ابواب کرامت و تقریب که ملک در حق تو فرموده است
و میفرماید مقرر است و آثار آن بر صفات حال تو از درجات شهر پس واجب است بر تو
که حق نعمت او بجزاری و خود را از عهده این شهادت بیرون آری و نیز نصرت مظلوم

باب التفتش عن مردنه

۶۸

و معاونت او در ایضاح تحت در حال مرگ و زندگانی بر ال روست قرضی متوجه و فرضی حقین شدند
چون که تحت مظلوم مرده به شاذ روز قیامت تحت خویش فراموش کند از این منط فصلی شش بر آید و بدین یک
گفت اگر مرا هزار جاستی غذای یک ساعت فراغ و رضای ملک کردم از حقوق نعمتهای او می نگذارد و دهم
و در احکام ملک بندی خود را مقتضای ششام و من خود ان محل و منزلت کی دادم که خود را در عرض ملک
آرم و ذکر غرر زبان رانم و موجب تحری از این شهادت کمال به کافیه و خرم ملک است اکنون که بدین در
کشید مصحت ملک را فراموش دارم و آنچه فرمان باشد یکای آورم انگاه محاربه تا کلیمه و در من پیش شیر کفایت
چنانکه شنوده بود و آن کوایی در مجمع و خوش بداد چون این در افواه افتاد آن دو دیگر که مخافه است ایشان
در حبس شنیده بود کس فرستاد که من هم کوایی دهم شیر شال واد تا حاضر آید و آنچه در میان ایشان افتاد
بود بوجه شهادت باز گفت از در رسیدند که چرا همان روز نکستی جواب داد که یک گاه که نیت شد که
و بی منتی تعذیب حیوان رواند آیم بدین دو کس چون شهادت و کفایت و در کفایت و در کفایت و در کفایت
واجب شد و امضای قضات بدان پوست دهم و خوش اتفاق کرد و در آن روز که کافیه و کافیه و کافیه
کشت شیر فرمود تا اورا بستند و باز داشتند و طمعه از او باز کردند و جواب شد و در کفایت و در کفایت
و تکلیف باز نمودند تا در حبس از تشنگی و کس که مرد تا معده شود که عانت کرد و فرجام عمر روی
چنان باشد که میل سوء بخیزد و بعد یحیما و جمیع المسلمین من انحاء و الزلزال و رحمة

باب احکامه المصوبه

رای بند گفت بر من را که شنیدم مثل دو دوست که تضرع تمام بهایست و چگونه از یکدیگر
تشریف گشته و بعد از آن و مقاتلت گراییدند تا مظلومی بکلاه گشته شد و در کار و ادوی
بسته که هم بنای باری عزت مبارک نباشد و خون ناخوش پوشیده نماید و عواقب آن از حال
و وبال خالی نباشد قوله تعالی فلا یسرف فی القتل انما کان منصوصا اگر چه میسر کرد باز گوی و در
دوستان یکدل و یاران موافق و کیفیت موالات و مستتاج موالات ایشان و استماع از غیر
مخا لعت و برخورداری از نتایج مصداقت بر همین گفت هیچ چیز نزدیک عذر و در طول زمان
دوستان مخلص نیاید و در مقابل یاران یکدل نشیند که در ایام راحت معاشرت و مبارزه ایشان
متوقع باشد و در فرات نکبت مظهرت بصدق از جهت ایشان مستنظر

لایسئون اناهم حین یند بهم فی النیات علی قتال برائت این
و از امثال این حکمت زان و مویش و کبوتر و شمشیر و آهویست رای پسید که چگونه است

باب الحاکمة المطوقة

۶۹

حکایت برهن گفت آورده اند که در ناحیت شیرگزاری خوش و نزه بود که او عکس را حین او
برزاع چون دم طاوس نمودی و در پیش جال او دم طاوس برزاع مانستی

شقایق یکلن الندی فکا هنا دراشان لاله دردی چون چراغی	دموع التصابی فی خدود انحرأ ولیک از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای بستهاده	چو رشاخ زمره جام داده

و در روی نگار بسیار و اخلاق بسیار و در انجا متواتر زاغی در حوالی آن بردختی شش خانه داشت
بر می نشست بود و چپ و راست میگریست ناکا چستیا و برادید و امی بر کردن با جامه داشت
و عصائی در دست روی به آن درخت نشاء و زاغ بر سید و با خود گفت که این مرد را کاری می آرد
و نتوان دالت که قصد من دارد یا از آن دیگر می من باری جای نگره ام تا چه کند صیادش آمد و دام
با کشید و چینه بنداشت و در کین شست ساعی بود فوجی از کبوتران بر رسیدند و مقدم ایشان
کبوتری بود که او را مسطوقه پیوانه نه و آن کبوتران بقاوت او مهابات می نمودند و در مباحث
و تات امت از رزق می کردند چنانکه دانه بدیدند غافل وار فرود آمدند و جمله در دام می ماندند
مسطوقه تخم میزد و می داد و گشت و گران است ایستاد تا ایشان را در ضبط آورد کبوتران ضطرب
میکردند و هر یک در حلقش ویش میگوشتند مسطوقه گفت یاران را جای مجادله نیست چنان باید که
اینک استخلاص یاران را متضرر از آن خود شناسید و طالی مصواب این لایقتر که همه بطریق تعاون
قوتی کنند تا دام را از جای بر گیریم که رانی باور است کبوتران فرمان برداری نمودند و دام را
بقوت یکدیگر بر گشتند و سرخوشی گرفته صیاد و در پی ایشان روان باین امید که آخور در مانند و
بقدر زاغ با خود اندیشید که بر اثر ایشان بروم و معلوم گردانم که کار ایشان بجا خواهد رسید که کن
از مثل نیواقه امین توانم بود و از تجارت آن برای دفع حوادث سلامتوان ساخت و نکست
و همشیاران از آن رشتن سخت که احوال دیگران را آئینه نمودار حال خویش گردانند مسطوقه
چون دید که صیاد بسوزد و در پی ایشان روانست یار از گفت که این سبزه روی در کار ما بجهت
و تا از چشم او ناپدید شویم دل از ما بکنج طریق صواب است که سوی آبادانها و درختها برویم
تا نظر او را از ما منقطع گردد و نو میاد ما باز ماند که در این نزدیکی موشی هست از دوستان من او را بگیرم
تا این بندهای ما را بر د کبوتران اشارت او را الهام شناسند و راه بقاقت پیدا نو مید باز
گشت و زاغ همچنان در پی ایشان برفت تا وجه مخرج ایشان معلوم کند و از آن ذخیره اقام خود سازد
مسطوقه باین مکتب موش رسید کبوتران را گفت فرود آید فرمان او را نگاه داشتند و جمله شستند

سنت
بخت
و بیکه

از آن
سفر خزان و جلوه
شبه

باب الحکامة المصنوعة

۷۰

وان موش زیرک نام بود با دماغ بسیار خرد تمام کرم و سر و روز کار دیده و خیز و شتر احوال
مشاهدت کرده و در آن موضع از جهت کز گاه روز حادثه صد سوراخ ساخته و هر یک از آن
در دگیری راه بر نه و تیار آن فراخ و مصلحت و بر حسب حکمت بدشته مبطوقه آواز و آواز
پرسید که گشت نام بخت بشناخت و تجلیل برون آمد چون او را در بند ملا بسته دید زبات
از دیدگان بختاد و بر رخسار جو باراند و گفت ای دوست عزیز و رفیق توفیق تو درین سنج
که افکنده جواب داد که انواع خیز و شتر و نفع و ضرر بقدر یرایزدی باز بسته است و هر چه در
حکم ازلی بسته است هر آینه بر اختلاف ایام دیدنی باشد و از آن تخریز و بخت صورت مستند را
قضای آسمانی در این ورطه کشد و دانه را برین و یاران من جلوه داد و از ادر چشم و دل با
بیاد است تا غبار آن نور بصر ما را بپوشانید و پیش عقلها حجابی تاریک بدشت و جمله در دست
بلا و جنک محنت افتادیم و کسانیکه ازین قوت و شوکت بیش دارند با مقادیر آسمانی متعاقب
نموانند پیوست و امثال این حادثه در حق ایشان عجیب و غریب نماید و هرگاه که کجای سما فی نازل
یکرود در قوس خورشید تاریک میشود و پیکر ماه سیاه و ارادت باری عزت اسما و علت کلمه
ماهی را از قمر دریا بفرز آرد و مرغ را از آواز ج هوای تخفیف کشد و چنانکه نادانرا غلبه میکند میان
دانا و مطالب و حایل میگرد و موش این فصل بشنود و زود در بریدن بند ما که مبطوقه بدان بسته
بود مشغول شد و گفت خست از این یاران کثای موش بدان التفاتی ننمود و دیگر با مبطوقه
گفت ای دوست شفق خست کشودن بند یاران او تیر موش گفت تیرا بفرس خویش حاجت
و از این خود حقی غیثی کفیت مرا بدین ملامت نباید کرد که من ریاست این کمترین تحمل کردم
و ایشان را از این روی بر من حقی واجبست و چون ایشان حقوق مرا مطاعت و مناصحت بگذارند و
بمعاونت و مطهرت ایشان از دست نیاید و بخت مرا نیز از لوازم ریاست بیرون باید آمدن
و موجب سیادت را باید با وارساییدن تیرسم که اگر از کشادن عقد بای من آغاز کنی ملول شو
و بعضی از یاران در بند مانند چون من بسته ششم اگر چه ملال بکمال باشد اقبال بجانب من باین
شمی و از ضمیر بدین رخصت نیاید و نیز در هنگام بلا شرکت بوده است در وقت خلوص و فراغ
مواظقت او تیر و الا طاعان بمال و قیحت یا بند موش گفت عادت اهل مکرمت این است
و عقیده ارباب مروت بر این خصلت پسندیده و سیرت ستوده و در موالات تو صانع تکریم
و ثقت دوستان بکرم عهد تو بیفزاید و آگاه بخت بدست یاران بکشد و مبطوقه دیانا
ایمن باز بسته زانچون و ستیکری موش بدید و بریدن بند ما را مشاهدت کرد بدو شکی نیست

و رادری و صداقت اور غنت نمود یا خود گفت نه من از آنچه کبوتران را افتاد این
توانم بود و از دوستی چنین نزنم بک سوطخ موش آمد و او را آواز داد بر سید که گیت گفت
منم زانغ و احوال کبوتران و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری در حق ایشان باز را ند و گفت
چون مرا کمال مروت و وفور فوت تو معلوم شد و بدانتم که نمره دوستی تو در حق کبوتران چگونه میباشد
ویرکات مصافات تو از ان در طه مایل بر چه جمله خلاص یافتند بهمت بر دوستی تو مقصود
گردانیدم و آدم تا شرط همتاج اندران بجای آرم موش گفت میان من و تو طریق موصلت
تاریک و راه مصداقت مسدود است و عاقلان قدم در طلب چیزی نهادن که بدست آمدن
از همه وجه مستعذر باشد سواب نمینند تا جانب ایشان از وصمت چهل مصون ماند و خردایشان در
چشم ارباب بحیرت معیوب نماید چه هر که خواه کشتی بر خشک راند و بر روی آب دریا تا زود بر خشکی
خندیده باشد زیرا که این لغت ریاضت از سیرت خردمندان دور است کورکن در بحر و کشتی در میان
دانش و میان من و تو راه محبت چه تا و لگشاده تواند شد که من طهر توام و هرگز من از طمع تو این
نتوانم ز سبت زانغ گفت بعقل خود رجوع کن و نیکو بیندیش که مراد ایندای تو چه فایده و از خوردن تو
چه سیری بود اما از بقای ذات و حصول مروت تو مرا هزار فایده است و از مروت تو نبرد
که در طلب مقاربت تو را هی دور پس پشت کنم و روی از من بگردانی و دست رد بر سینه من نهی
که حسن سیرت و پاکیزگی سیرت تو گردش ایام من نمود و هرگز بهمان غاذا که چه در روی مبالغت
رود چون نسیم شک که هیچ چیز نتوان پوشانید هر چند در ستور دشتن ان جدرود آخورا جود و
جانی معطر گرداند شعر کی توان از خلق متوار شدن پس ملا مشایخ دست و شک اندر گریان دشتن
و در محاسن اخلاق تو در تذکره که حق بجزت من ضایع گذاری و مرا فواید از این در باز گردانی و از میان
دوشتی خود محروم کنی موش گفت هیچ دشمنی را چندان اثر نیست که عداوت ذاتی را زیرا که چون دو تن با
با یکدیگر دشمنی افتاده باشد و بروز کار از هر دو جانب در ضمیر با متکین شده و حدیث و قدیم اندران
بهم پیوسته و سوابق آن بلوا حق مقرون گشته پیش از سیری شدن ایشان ارتفاع آن ممکن نگردد
و عدم آن با فساد ذاتها متعلق باشد و آن دشمنی بر دو نوع است اول چنانکه از ان مل
و شیر که ملاقات ایشان بی محاربه ممکن نگردد و اینم شاید بود که مرهم بزرگ نصرت بر یکجانب مقرر
نست و بر میت بر یکجانب مقصود که کاه شیر ظفر آید کاهی پل پرو زاید و این جنس عداوت
چنان متاکر گردد که قطع آن در امکان نیاید و آنرا بحیثیت بلا بندی توان کرد و کره سان توان
بیان آورد و نوع دیگر از ان موش و کره و غیواج و زانغ و غیر آن که در محاطت هرگز ستون

سر چرخ
من چرخ
چرخ